

## فصل ۷

## در خانه تام بامبادیل

چهارهائیت پا به آستانه سنگی عریض گذاشتند و در حالی که پلک می‌زدند بی حرکت ایستادند. در اتاق درازی با سقف کوتاه قرار داشتند، لبریز از روشنایی چراغ‌هایی که از تیرهای سقف آویزان بود؛ و روی میزی از چوب تیره صیقل خورده، شمع‌های بلند و زردرنگ بسیاری با درخشش روشن بودند.

بر روی یک صندلی، در انتهای اتاق روبروی ورودی زنی نشسته بود. گیسوان طلایی بلندش با موج و شکن روی شانه‌هایش ریخته بود؛ پیراهنش سبز بود، به سبزی نی‌های تازه رسته با دکمه‌هایی از نقره همچون قطره‌های شب‌نم؛ کمر بندش از طلا بود، به شکل رشته ای از سوسن‌های پرچمی، نشانده در میان چشمان آبی روشن گل‌های فراموشم مکن. گرد بر گرد پاهایش در طنبت‌های بزرگ سفالین سبز و قهوه ای، نیلوفرهای آبی سفید شناور بود. چنان که گویی او را در میان استخری بر تخت نشانده بودند.

زن گفت: «میهمان‌های عزیز بفرمایید!» و وقتی سخن گفت، دریافتند که صدای شفاف آواز او را شنیده اند. با کمرویی چند قدم داخل اتاق پیش رفتند و در برابر او شروع به کرنش نمودند و همچون مردمانی که برای گدایی جرعه آبی در کلبه‌ای را بزنند و از شهبانوی الف جوان زیبایی در تن پوشی از گل‌های تازه چیده جواب بشنوند، به طرزی عجیب احساس غافلگیری و سراسیمگی می‌کردند. اما پیش از آن که بتوانند چیزی بگویند، زن سبک از جا جست و از روی جام‌های نیلوفر خندان به سوی آنان دوید؛ و همچنان که می‌دوید پیراهنش مثل صدای باد در حاشیه پر گل رودخانه خش خش به صدا در آمد.

دست فرودو را گرفت و گفت: «بباید دوستان عزیز! بخندید و شاد باشید! من گلدبری هستم، دختر رودخانه.» سپس سبک از کنار آنان گذشت و در را بست و پشت به آن کرد و بازوان سفیدش را در پهناي آن گسترده. گفت: «بگذارید شب را پشت در بگذاریم! شاید هنوز هم از مه و سایه درختان و آبهای عمیق و جانوران وحشی می‌ترسید. از هیچ چیز نترسید! امشب را زیر سقف خانه تام بامبادیل هستید.»

هائیت‌ها با شگفتی به او نگاه کردند؛ و او به هر یک از آنان نگرست و لبخند زد. سرانجام فرودو درحالی که احساس می‌کرد دلش از نوعی شادی درک‌ناپذیر ملامال شده است، گفت: «بانوی زیبا، گلدبری!» چنان مسحور ایستاده بود که بارها در برابر صدای زیبای الف‌ها؛ اما اکنون افسونی دیگر بر او چیره شده بود: لذتش شور و رفعتی کمتر داشت، اما ژرف‌تر بود و نزدیک‌تر به قلب فانیان؛ شگفت آور، اما نه بیگانه. فرودو دوباره گفت: «بانوی زیبا گلدبری! اکنون شادی پناه ترانه‌هایی که شنیدیم بر من آشکار شد

ای چون ترکه بید باریک! ای زلال‌تر از آب زلال!

ای نی رسته در کنار آبگیر! دختر زیبای رود!

ای بهار و ای تابستان و باز دوباره از پس اش بهار!

ای باد بر روی آبشار و خنده برگ‌ها!

ناگهان ایستاد و مبهوت از این که چنین حرف‌هایی را از خودش می‌شنید به لکنت افتاد. اما گلدبری خندید

گفت: «خوش آمدید! هیچ وقت نشنیده بودم که مردم شایر این قدر شیرین زبان باشند. اما می‌بینم که تو دوست الف‌هایی؛ برق چشم‌ها و طنین صدایت این را می‌گوید. چه ملاقات دلنشینی! حالا بنشینید و منتظر ارباب خانه باشید! زیاد دیر نمی‌کند. دارد اسبچه‌های خسته شما را تیمار میکند.»

هابیت‌ها خوشحال بر صندلی‌های کوتاه؛ با نشیمن حصیری نشستند، و در همان حال گلدبری خود را با میز مشغول کرد؛ و از آنجا ه زیبایی و ظرافت حرکات او دل آنان را از شور و نشاط آکنده بود، چشمشان مدام او را تعقیب می‌کرد. از جایی در پشت خانه، صدای آواز بلند بود. هر از گاه در میان شوخ و سنگ من، ای عزیز من و رینگ، دینگ دیلوه‌های بسیار، کلمات تکرارشوند به گوشان می‌خورد:

نام بامبادیل پیرمرد شوخ شادی است؛

چکمه‌هایش زرد و پیراهنش آبی است.

فرود دوباره پس از زمانی گفت: «بانوی زیبا! لطفاً اگر سؤالم به نظرت احمقانه نیست به من بگو که نام بامبادیل کیست؟»

گلدبری از حرکات چابک و لبخندش بازماند و گفت: «او همان است.»

فرودو نگاهی پرسگرانه به او انداخت. زن در پاسخ به نگاه او گفت: «او همان است که دیدی. ارباب بیشه و آب و تپه است.»

«پس این سرزمین عجیب مال اوست؟»

زن گفت: «راستش نه!» و لبخندش محو شد. با صدایی آهسته، گویی خطاب به خودش افزود: «در حقیقت یک نوع مسئولیت سنگین است. درخت و علف‌ها و همه چیزها، در سرزمینی می‌رویند یا زندگی می‌کننده که متعلق به خودشان است. نام بامبادیل ارباب است. هیچ کس تا به حال سد راه نام پیر نشده است چه موقع راه رفتن در جنگل، چه موقع گذشتن از آب، چه موقع پریدن از روی قله تپه‌ها، چه در روشنایی و چه در تاریکی. او ترش نمی‌شناسد. نام بامبادیل ارباب است.»

در باز دوش و تام بامبادیل وارد شد. کلاه بر سر نداشت و بر روی موهای انبوه و قهوه‌ای او تاجی از برگ‌های پاییزی دیده می‌شد. خندید و به سوی گلدبری رفت و دست او را گرفت.

گفت: «این هم بانوی زیبای من!» و رو به هابیت‌ها تعظیم کرد. «این هم گلدبری من با تن‌پوش سرتاسرسبز- نقره‌ای‌اش و گل‌های کمر بندش! میز را چیده‌ای؟ خامه زرد و شان عسل و نان سفید و کره؛ شیر، پنیر، سبزی‌های تازه، توت‌فرنگی‌های رسیده. این برای ما کافی است؟ شام آماده است؟»

گلدبری گفت: «بله، ولی احتمالاً مهمان‌ها آماده نیستند؟»

تام دست‌هایش را به هم کوفت و فریاد زد: «تام، تام، مهمان‌های تو خسته هستند، وتو نزدیک بود پادت بروی! حالا دوستان شوخ و شنگ من بیایید، تام بامبادیل شما را سر حال می‌آورد! باید دست‌های چرکتان را تمیز کنید، و صوت خسته خود را بشوید؛ بالاپوش‌های گلی خود را در بیاورید و موهای آشفته‌تان را شانه کنید!»

در را باز کرد و آنان از راهرویی کوتاه به دنبال او رفتند و پیچیدند. به اتافی با سقف کوتاه و شیب‌دار رسیدند (ظاهراً یک چارتاقی بود که در انتهای شمالی خانه بنا شده بود). دیواری از سنگ‌های صاف داشت، اما در بیشتر جاها با حصیرهای سبز آویخته و پرده‌های زردرنگ پوشیده شده بود.

کف‌اش سنگی بود و آن را نی‌های سبز تازه فرش کرده بودند. چهار تشک پهن با کپه‌ای از پتوهای سفید روی هر کدام، در گوشه‌ای روی کف اتاق قرار داشت. در جلوی دیوار مقابل، نیمکتی دراز گذاشته و روی آن طشت‌های سفالین پهن سفیدی چیده و در کنار آنها مشربیه‌های قهوه‌ای رنگی پر از آب قرار داده بودند که بعضی از آنها سرد بود و بعضی داغ و از آنها بخا بر بلند می‌شد. در کنار هر بسته، دم‌پایی‌های سبز نرمی آماده پوشیدن بود.

طولی نکشید که هابیت‌ها دست و رو شسته و با نشاط سبز میز نشستند، در هر طرف میز دو نفر، در حالی که گلدبری و ارباب در دو سوی انتهایی میز نشسته بودند. شامی بود طولانی و پر نشاط. اگرچه هابیت‌ها چنان مشغول خوردن شدند که فقط از هابیت‌های گرسنه برمی‌آید، هیچ کم و کسری نبود. نوشابه درون جام‌هاشان ظاهراً آب زلال و خنک بود، اما همچون شراب بر دل‌هاشان تأثیر گذاشت و بند از زبان‌شان برداشت. میهمانان ناگهان ملتفت شدند که با نشاط مشغول ترانه خواندند، انگار ترانه خواندن آسان‌تر و طبیعی‌تر از حرف زدن بود.

سرانجام تام و گلدبری برخاستند و به سرعت میز را تمیز کردند و به میهمانان امر شد که راحت بر سر جای خود بنشینند و آنان در صندلی‌های خود قرار گرفتند و هر کدام چهارپایه کوتاهی را زیر پهای خسته خود گذاشتند. در بخاری دیواری پهن روبرویشان آتشی روشن بود و با بویی خوش می‌سوخت انگار که آن را با چوب درخت سیب افروخته باشند. وقتی همه چیز نظم و نظام گرفت، همه روشنایی‌های داخل اتاق به استثنای یک چراغ و یک جفت شمع در این سون و آن سوی تاقچه دودکش بخاری، خاموش شدند. سپس گلدبری شمعی به دست آمد و در برابر آنان ایستاد؛ و برایشان شبی خوش و خوابی عمیق آرزو کرد

گفت: «تا صبح آسوده خاطر بخوابید! به صداها شبانه اعتنا نکنید! زیرا هیچ چیز اینجا از در و پنجره نمی‌گذرد جز مهتاب و نور ستاره‌ها و بادی که روی قله تپه می‌وزد. شب‌تان به خیر!» با پرتو اندکی که از او می‌تافت با

خش‌خش از اتاق بیرون رفت. صدای گام‌های او مانند صدای جویباری بود که از سراشیپی تپه در سکوت شب آرام بر روی سنگ‌های سرد جاری شود.

تام زمانی ساکت در کنارشان نشست و در همان حال که آنان می‌کوشیدند تا برای پرسیدن یکی از سؤال‌های متعددی که بر سر شام قصد پرسیدن آن را داشتند، به خود جرأت دهند. خواب بر پلک‌هایشان سنگینی می‌کرد. سرانجام فرودو سر صحبت را باز کرد:

«ارباب، صدای فریاد مرا شنیدی، یا دست تصادف بود که درست در آن لحظه تو را به آنجا رساند؟»

تام مثل آدمی که او را از رویایی خوش بیدار کننده، تکانی به خود داد و گفت: «ها، چه؟ صدای فریاد زدن شما را شنیدم؟ نخیر، نشنیدم. من مشغول خواندن ترانه بودم. پس فقط دست تصادف بود که مرا به آنجا کشید، اگر شما آن را تصادف می‌گویید. خودم تصد نداشتم آنجا بیایم، گرچه منتظران بودم. خیر شما را شنیدیم و فهمیدیم که سرگردان شده‌اید. حدس زدیم که بلاخره به کنار آن می‌آیید؛ همه راه‌ها به همانجا ختم می‌شود، به ویتی‌ویندل. بید - مرد پیر خاکستری آواز خاون بزرگی است؛ برای مردم کوچک قرار کردن از هزارتوهای حیل‌گرانه او مشکل است. اما تام مأموریتی داشت که نمی‌توانست آن را به تأخیر بیندازد.» تام به چرت زدن افتاد، گویی خواب و باره بر او چیره می‌شد؛ با صدای نرم آوازگونه‌ای ادامه داد:

**مأموریتی آنجا داشتیم: جمع کردن نیلوفرهای آبی**

**برگ‌های سبز و نیلوفرهای سفید برای شاد کردن بانوی زیبایم،**

**پیش از این‌که سال به پایان برسد و آنها را از گزند زمستان محفوظ نگه داریم،**

**زیر پاهای زیبایش گل بدهند، تا زمانی که برف‌ها آب نشود.**

**هرسال در پایان تابستان می‌روم برایش نیلوفر پیدا کنم**

**در آبگیر پهناور و عمیق و زلال در پایین ویتی‌ویندل؛**

**بهار که می‌شود گل می‌دهند و تا دیر هنگام می‌پایند**

**در آبگیری که سال‌ها پیش دختر رودخانه را آنجا یافتیم**

**گلدبری جوان و زیبا نشسته در لابلای نی‌ها**

**دلنشین بود آوازش و قلبش داشت می‌تپید!**

چشمانش را باز کرد و با برق غیرمنتظره آبی‌رنگی در چشمانش به آنان نگاه کرد:

و خوشا به حال شما - چون که الآن دیگر

تا پایین‌های رودخانه جنگلی نمی‌روم،

نه تا زمانی که هنوز سال نو از راه نرسیده

دیگر نمی‌گذرم از مقابل خانه بید-مرد پیر تا بهار نشده،

نه تا وقتی که بهار شوخ و سنگ از راه نرسیده، وقتی که دختر رودخانه

روی جاده ویتی می‌رقصد تا در رودخانه آبتنی کند

دوباره ساکت شد؛ اما فرودو نمی‌توانست در برابر یک سؤال دیگر مقاومت کند: سؤالی که بیش از همه آرزو داشت پاسخی برای آن داشته باشد. گفت: «ارباب درباره بید-مرد برای ما حرف بزن. او کیست؟ من هیچ وقت قبلاً درباره او حرفی نشنیده بودم.»

مری و پی‌پین ناگهان صاف نشستند و با هم گفتند: «نه نگو! الآن نه! تا صبح فردا نه!»

پیرمرد گفت: «حق با شماست! حالا وقت استراحت است. شنیدن بعضی چیزها وقتی دنیا در تاریکی فرو رفته، بدیمن است. تا دمیدن صبح بخواهید، سر به روی بالشتان بگذارید! به صداها شایسته اعتنا نکنید! از هیچ بید خاکستری نترسید!» با گفتن این حرف‌ها چراغ را پایین آورد و خاموش کرد و با هر دستش شمعی برداشت و آنان را به بیرون از اتاق راهنمایی کرد. بالش‌ها و تشک‌هاشان همچون پر نرم بود، و پتوها از پشم سفید بودند. با زحمت خود را روی رختخواب‌های پهن انداختند و پیش از آن که به خواب روند لحاف‌های سبک را به روی خود کشیدند.

در دل شب، فرودو در خوابی بدون روشنایی فرو رفته بود. سپس ماه نوبی را دید که طلوع می‌کند؛ زیر نور کم سوی آن، دیوار سیاهی از صخره‌ها با هیبت سر برافراشته بود و در شکاف میان آن تاق نمایی تیره همچون دروازه‌ای بزرگ قرار گرفته بود. به نظر فرودو رسید که او را بلند کردند و وقتی داشت از روی دیوار صخره‌ای می‌گذشت دید که دیور عبارت است از دایره‌ای از کوه‌ها و درون آن دشتی هموار قرار دارد و در میان آن دشت مناره‌ای سنگی دید، همچون برجی پهناور، اما نه ساخته دست. برفراز آن شبح مردی ایستاده بود و چنین به نظر رسید که ماه همچنان که بالا می‌آمد، لحظه‌ای برفراز سر او درنگ کرد و بر روی موهای سفید او که باد آن را می‌آشفته، درخشید. از دشت تاریک در آن پایین، صداهاى مرگبار و صدای زوزه خیل بیشمارى از گرگ‌ها برمی‌خاست. ناگهان سایه‌ای به شکل یک جفت بال عظیم از برابر ماه گذشت. شبح دستانش را بالا آورد و برقی از چوبدست‌اش که در مشت داشت بیرون جست. عقابی عظیم‌الجثه به پایین شیرجه زد و او را برداشت

و با خود برد. صدای شیون برخاست و گرگ‌ها زوزه کشیدند. صدایی برخاست همچون صدای وزیدن تندباد و از دل آن صدای سم اسبان، پتکو، پتکو، پتکو از شرق به گوش رسید. فرودو فکر کرد: «سواران سیاه!» و از خواب پرید و در همان حال صدای سم اسبان هنوز در ذهنش طنین‌انداز بود. مانده بود چگونه بار دیگر جرأت خواهد کرد که امنیت درون این دیوارهای سنگی را ترک کند. همچنان که هنوز گوش به زنگ بود بی‌حرکت دراز کشید؛ اما همه جا ساکت بود و او سرانجام چرخید و دوباره به خواب رفت، یا در رویایی از گونه‌ای دیگر، که در یادش نماند سرگردان شد.

کنار او پی‌پین در خوابی خوش فرو رفته بود؛ اما خوابش دگرگون شد و او چرخید و ناله ای کرد. ناگهان از خواب پرید، یا فکر کرد که بیدارش کرده‌اند، با وجود این در تاریکی صدایی را شنید که خوابش را آشفته بود: **تیب-تاپ، اسکونیک**: صدایی همچون صدای به هم خوردن شاخه‌ها در باد، صدای سایش سر شاخه‌های درخت به دیوار و پنجره: غژ، غژ، غژ. فکر کرد نکند بیدینی نزدیک خانه هست؛ سپس این احساس هول‌انگیز به او دست داد که به هیچ‌وجه در خانه‌ای معمولی اقامت ندارد، و داخل بیدینی زندانی است و به صدای غژ غژ خشک دهشتباری گوش می‌دهد که باز به او می‌خندد. راست نشست و بالش‌های نرم را که زیر دستش فرو می‌رفت، لمس کرد و دوباره آسوده‌خاطر دراز کشید. انگار طنین این کلمات را در گوش خود شنید: «از هیچ چیز نترسید! تا صبح فردا آسوده خاطر بخواهید! به صداهای شبانه اعتنا نکنید!» سپس دوباره به خواب رفت

مری صدای آب را شنید که در خواب آرام او جاری می‌شد: آبی که آرام آرام به سمت پایین جاری بود، و بعد به طرزی مقاومت‌ناپذیر برگرداگرد خانه در استخری تاریک و بی‌ساحل گسترده می‌شد. در زیر دیوارها غل‌غل می‌کرد و آرام، اما بی‌تردید بالا می‌آمد. با خود اندیشید: «غرق خواهم شد!» به داخل خانه راه پیدا می‌کند، آن وقت غرق می‌شوم.»

احساس کرد در باتلاق پر لجن نرمی دراز کشیده است و از جا جست و پایش را روی گوشه‌ای از سنگ‌فرش سخت و سرد محکم کرد. سپس به یاد آورد که کجاست و دوباره دراز کشید. گویی می‌شنید یا به یاد می‌آورد که می‌شنود: «هیچ چیز از درها و پنجره‌ها نمی‌گذرد، جز مهتاب و نور ستاره‌ها و بادی که روی فله تپه می‌وزد.» نفس نسیم دلچسبی پرده‌ها را تکان داد. نفس عمیقی کشید و دوباره به خواب فرو رفت.

سام تا آنجا که به یاد می‌آورد تمام طول شب را با رضایت خاطر عمیقی خوابید، اگر بشود رضایت خاطر را درمورد کنده درخت به کار برد.

هرچهار تن بی‌درنگ با نور صبحگاهی بیدار شدند. تام سوت‌زنان مثل یک ساز دور و بر اتاق می‌گشت. وقتی صدای جنب و جوش آنان را شنید دست‌هایش را به هم کوفت و فریاد زد: «**هی بیاشوخ و سنگ من بیا! ای عزیز من!**» پرده‌های زرد را عقب زد و هابیت‌ها دیدند که این پرده‌ها پنجره‌هایی را در دو سوی اتاق، یکی رو به شرق و دیگری رو به غرب پوشانده بودند.

آنان سرحال از جا جستند. فرودو به طرف پنجره رو به شرق دوید و دید که به باغچه آشپزخانه که از شب‌نم به رنگ خاکستری گراییده است، نگاه می‌کند. تا اندازه‌ای انتظار داشت که زمین چمن‌زار را ببیند که تا پای دیوار کشیده شده و از جای سم اسبان سوراخ سوراخ است. در عمل، دید او به واسطه ردیف بلندی از ساقه‌های

لوییا بر روی دیرکها محدود شده بود؛ اما برفراز و آن سوی اینها در دوردست، قله خاکستری تپه با طلوع خورشید خودنمایی می‌کرد. صبح رنگ و رو رفته‌ای بود؛ در شرق، در پس ابرهای بلند، همچون نوارهای پشمی‌لک افتاده‌ای که در حاشیه‌ها رنگ قرمر خورده باشد، دریایی از رنگ‌های زرد درخشان آرمیده بود. آسمان حاکی از بارانی بود که قرار بود بیارد؛ اما روشنایی در آسمان به سرعت گسترش می‌یافت، و گل‌های سرخ روی ساقه‌های لوییا در مقابل برگ‌های سبز خیس شروع به درخشیدن کردند.

پی‌پین از پنجره غربی به بیرون، به دریای مه در آن پایین نگاه کرد. جنگل زیر مه پنهان شده بود. انگار که از بالا به بام ابری شیب‌داری نگاه کنی. یک چین‌خوردگی یا ترعه که مه در آنجا به رشته‌های پرشکل و توده‌های بسیار تقسیم شده بود، به چشم می‌خورد؛ دره ویتی‌ویندل بود. رودخانه در سمت چپ، از تپه به پایین سرازیر و در میان سایه‌های سفید ناپدید می‌شد. در همان نزدیکی، باغچه گلی بود و حصار آراسته و نقره پوش، و در آن سو، چمن کوتاه شده خاکستری، رنگ باخته از فطره‌های شبنم. هیچ بیدینی دیده نمی‌شد.

تام پنجره رو به شرق را باز کرد و فریاد زد: «صبح به خیر، دوستان شوخ و شنگ من!» هوای خنک به داخل اتاق جاری شد، بویی از باران داشت. «به گمانم خورشید خانم امروز صورتش را زیاد نشان نخواهد داد. دوازدهم این طرف و آن طرف قدم می‌زد، روی قله تپه‌ها جست می‌زد، از وقتی که سپیده خاکستری شروع شد، باد و آب و هوای پرهممه، علف خیس زیر پا، آسمان خیس بالای سرم. گلدبری را بیدار کردم؛ زیر پنجره اش ترانه خواندم؛ اما هیچ چیز هابیت‌ها را صبح زود بیدار نمی‌کند. شب توی تاریکی مردم کوچک بیدار می‌شوند، و بعد از روشنایی می‌خوانند! رینگ را دینگ دیلو! بیدار شوید، دوستان شوخ و شنگ! صداهای شب را فراموش کنید! رینگ را دینگ دیلو دل! دری دل، دوستان سرحالم! اگر زود بیاید صبحانه روی میز هست. اگر دیر کنید علف و آب باران گیرتان می‌آید!»

نیازی به گفتن نیست که هابیت‌ها زود آمدند - نه از این جهت که تهدید تام بسیار جدی می‌نمود - و دیر از سر میز کنار کشیدند، آنگاه که تقریباً کم‌کم خالی به نظر می‌رسید. نه تام آنجا بود و نه گلدبری. صدای تام را از این طرف و آن طرف خانه می‌شنیدند که در آشپزخانه ترق و تروق راه می‌انداخت و از پله‌ها بالا می‌رفت و اینجا و آنجا، در بیرون ترانه می‌خواند. اتاق غربی مشرف به دره مه گرفته و پنجره اش باز بود. آب از رخنام گالی پوش بالای سرشان می‌چکید. پیش از آن که صبحانه شان را تمام کنند، ابرها به هم پیوسته و سقفی بی شکاف ایجاد کرده بودند، و باران صافِ خاکستری رنگی آرام و پیوسته در حال باریدن بود. جنگل در پس پرده آن کاملاً چهره اش را پنهان کرده بود.

وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردند، صدای شفاف گلدبری که ترانه می‌خواند، گویی مثل بارانی که از آسمان بیارد، از بالای سرشان آرام به پایین فرو می‌بارید. کلمات اندکی را می‌توانستند بشنوند، اما در نظرشان بدیهی بود که این ترانه، ترانه باران است، به شیرینی رگبار بر روی تپه‌های خشک، که داستان رود را از چشمه ای در ارتفاعات تا دریا تا آن دوردست‌ها در پایین نقل می‌کرد. هابیت‌ها با لذت گوش فرا دادند؛ و فرود در دلش شاد بود و آب و هوای مهربان را شکر می‌گفت که عزیمتشان را به تأخیر انداخته است. فکر رفتن از لحظه ای که بیدار شده بود، بر دلش سنگینی می‌کرد؛ اما اکنون حدس می‌زد که امروز نمی‌تواند پیش تر بروند.

باد فوقانی از غرب یکنواخت شروع به وزیدن کرد و ابرهای انبوه تر و مرطوب تر برای ریختن باران سنگین خود بر روی قله‌های برهنه بلندی‌ها پیش خزیدند. هیچ چیز جز آبی که فرو می‌ریخت در دور و اطراف خانه دیده نمی‌شد. فرود نزدیک در باز ایستاد و جویبار سفیدی را به رنگ گچ نگاه کرد که به رودخانه کوچکی از شیر تبدیل می‌شد و شرشر کنان به پایین دره می‌رفت. تام بامادیل دوان دوان از نزدیک خانه پیدا شد و دستانش را چنان تکان می‌داد که گویی باران را کنار می‌زند - و حقیقتاً وقتی روی آستانه در جست، به استثنای چکمه‌هایش کاملاً خشک به نظر می‌رسید. چکمه‌ها را در آورد و کنار بخاری گذاشت. سپس روی بزرگترین صندلی نشست و هابیت‌ها را فرا خواند تا دور او گرد آیند.

گفت: «امروز روی آبتنی گلدبری است. روز نظافت پاییزی اش. هوا برای هابیت‌ها خیلی مرطوب هست - بگذار تا می‌توانند استراحت کنند! روز خوبی برای داستان‌های دراز است، برای سوال‌ها و جواب‌ها، پس تام صحبت را شروع می‌کند.»

سپس داستان‌های جالب بسیاری تعریف کرد، گاه چنان نیمه کاره که انگار با خودش حرف می‌زد، و گاه ناگهان با چشمان آبی درخشانش از پشت ابروان پرپشت به آنان چشم می‌دوخت. اغلب صدایش تبدیل به آواز می‌شد و از روی صندلی برمی‌خاست و می‌رقصید. قصه زنبوران عسل و گل‌ها را تعریف کرد، منش درختان را، و موجودات عجیب جنگل را، از چیزهای بد گفت و از چیزهای خوب، از چیزهایی که دوستند و از چیزهایی که دشمنند، چیزهایی که بی رحمند و چیزهایی که رئوفند، و از رازهای پنهانی در زیر بوته‌های جنگل گفت.

همچنان که گوش می‌دادند، کم کم فهمیدند که چیزهای زنده جنگل با آنان متفاوتند، و در حقیقت خود را در سرزمینی که زیستگاه جنگلیان بود، بیگانه احساس کردند. بید - مرد پیر دائم در گفته‌های او حاضر می‌شد و از آن بیرون می‌رفت، و فرودو آن قدر چیزها درباره او دانست که راضی اش کند، و در واقع بیش از اندازه چرا که این دانش مایه تسلی خاطر نبود. گفته‌های تام چیزهایی را که در دل درختان بود و اندیشه‌هاشان را که اغلب نامفهوم و عجیب و پر از دشمنی نسبت به موجوداتی بود که آزادانه بر روی زمین رفت و آمد می‌کنند، می‌جوئد، گاز می‌گیرند، می‌شکنند، خرد می‌کنند، می‌سوزانند، یعنی ویرانگران و غاصبان، آشکار می‌ساخت. آنجا را بی دلیل جنگل قدیمی نمی‌گفتند، بازمانده ای بود از بیشه‌های فراموش شده پهناور؛ و در آنجا هنوز پدران پدران درختان زندگی می‌کردند و همان قدر آهسته فرسوده می‌شدند که تپه‌ها؛ و زمان‌هایی را به یاد می‌آوردند که فرمانروا بودند. سالیان بیرون از حد و شمار، دل آنان را با غرور و حکمت ریشه دار و همچنین خباثت آکنده بود. اما هیچ یک به اندازه بیدین بزرگ خطرناک نبودند؛ قلب او پوسیده بود، اما قدرت او هنوز سبز بود؛ حیل‌گر بود و ارباب بادها و ترانه، و افکار او در بیشه‌های هر دو سوی رودخانه رسوخ می‌کرد. روح تشنه خاکستری او از زمین نیرو می‌گرفت و مثل ریشه ای پیچ خوران در زمین و مانند سرشاخه‌های نامرئی در هوا گسترش می‌یافت، تا تمام درختان جنگل را از حصار تا بلندی‌ها، زیر سلطه خود آورد.

ناگهان صحبت تام از بیشه‌ها به در آمد و روی جویبارهای تر و تازه پرید، روی آبشارهای غلغله زن، روی ریگ‌ها، و صخره‌های فرسوده، به میان گل‌های کوچک لابلای علف‌های انبوه و شکاف‌هایی که آب از آن بیرون می‌زد و سرانجام به بلندی‌ها کشانده شد و آنجا پرسه زد و آنان از گورپشته‌های بزرگ و از تل‌های سبز و از حلقه‌های سنگی روی تگه‌ها و از حفره‌های میان تپه‌ها شنیدند. بع بع گله‌های گوسفند بلند بود. دیوارهای سبز و دیوارهای سفید بالا آمدند. دژها بر روی بلندی‌ها ساخته شد. پادشاهان فلمروهای کوچک به جنگ با هم

برخاستند، و آفتاب تر و تازه، همچون آتش بر روی فلز سرخ رنگ شمشیرهای تازه و تشنه آنان می‌درخشید. پیروزی بود و شکست؛ برج‌ها فرو ریختند و دژها سوختند و شعله‌ها به آسمان برآمدند. طلا در تابوت شاهان و ملکه‌های مرده انباشته شد؛ و گورپشته‌ها آنان را پوشاندند و درهای سنگی بسته شد؛ و بر روی آنها سبزه روئید. گوسفندان زمانی آنجا گشتند و از آن سبزه‌ها چریدند، اما تپه‌ها دوباره خالی شد. سایه ای از مناطق تاریک دوردست آمد و استخوان‌ها در پشته‌ها به جنبش در آمدند. موجودات گورپشته در حفره‌های گود افتاده با جرینگ جرینگ حلقه‌ها بر انگشتان سرد و زنجیرهای طلا در باد، به گشت زدن پرداختند. حلقه‌های سنگی مانند دندان‌های شکسته ای در زیر نور مهتاب، از میان زمین نیش خود را باز کردند.

لرزه بر اندام‌های آنها افتاد. حتی در شایر، شایعه موجودات گورپشته‌های آن سوی جنگل را شنیده بودند. اما این داستانی نبود که هیچ‌هابیتی حتی در جای راحتی کنار بخاری و دور از آنجا مایل به شنیدنش باشد. ناگهان این چهار تن چیزی را به یاد آوردند که نشاط این خانه آن را از ذهنشان خارج کرده بود. خانه تام بامبایل در دامنه همان تپه‌های هول انگیز آرمیده بود. رشته داستان او را گم کردند و با نگرانی جا به جا شدند و از گوشه چشم همدیگر را نگرستند.

وقتی دوباره رشته کلام او دستشان آمد، متوجه شدند که اکنون در قلمروهای عجیبی در آن سوی حافظه آن، در آن سوی اندیشه‌های هشیار آنان سرگردان است، در زمانی که جهان هنوز گسترده بود و دریاها مستقیم تا ساحل غربی بالا می‌آمدند؛ و نام هنوز ترانه خوان در زیر روشنایی باستانی ستارگان، هنگامی که فقط پدران الف‌ها بیدار بودند، می‌رفت و باز می‌گشت. سپس ناگهان کلامش را برید و متوجه شدند که به چرت زدن افتاده است و انگار می‌خواهد به خواب فرو رود. هابیت‌ها بی حرکت و مجذوب در برابر او نشستند؛ و چنین می‌نمود که گویی با جادوی کلمات او، باد از نفس افتاده بود، و ابرها خشک شده بودند و روز عقب نشست، و تاریکی از شرق و از غرب فرا آمده، و تمام آسمان با نور ستارگان سفید پر شده بود.

این که آیا صبح و عصر یک روز یا چندین و چند روز گذشته بود، فرود اطمینان نداشت. نه احساس گرسنگی می‌کرد و نه احساس خستگی، فقط شگفت زده بود. ستارگان از میان پنجره می‌درخشیدند و چنین می‌نمود که سکوت آسمان‌ها او را در بر گرفته است. سرانجام از روی تحیر، و ترسی ناگهانی از آن سکوت، شروع به سخن گفتن کرد:

پرسید: «تو که هستی ارباب؟»

تام صاف نشست و چشمانش در تاریکی درخشید و گفت: «هان! چه؟ هنوز شما اسم من را نمی‌دانید؟ تنها جواب من همین است. بگوید شما که هستید، تنها، خودتان و بدون اسم؟ اما شما جوانید و من پیرم. پیرترینم، این چیزی است که هستم. به حرف‌هایم توجه کنید، دوستان من: تام قبل از رودخانه و درخت اینجا بود. تام اولین قطره باران و اولین میوه بلوط را یادش است. قبل از مردم بزرگ، راه درست کرد، و رسیدن مردم کوچک را دید. قبل از پادشاهان و گورها و موجودات گورپشته اینجا بود. وقتی که الف‌ها راهی غرب شدند، تام از قبل اینجا بود، قبل از خم برداشتن دریاها. با تاریکی در زیر ستارگان آشنا بود، وقتی که تاریکی ترسی نداشت - پیش از آمدن فرمانروای تاریکی از بیرون.»

به نظر رسید که سایه ای از مقابل پنجره گذشت و هابیت‌ها با دستپاچگی از جام پنجره به بیرون چشم دوختند. وقتی دوباره سر را برگرداندند، گلدبری در آستانه در پشت سرشان، غرق در نور ایستاده بود. شمعی در دست داشت و با دست دیگر شعله اش را از کوران هوا محافظت می‌کرد؛ و نور از میان دستش، همچون روشنایی خورشید از میان صدفی سفید به بیرون جاری می‌شد.

گفت: «باران بند آمده و آب‌های تازه زیر ستاره‌ها، به پایین تپه جاری است. حالا بیا بید بخندیم و شاد باشیم!»

تام فریاد زد: «و بیا بید بخوریم و بنوشیم! داستان‌های دراز آدم را تشنه می‌کند. و شنیدن طولانی گرسنگی می‌آورد، صبح و ظهر و عصر!» با گفتن این حرف از توی صندلیش بیرون جست و ورجه ورجه کنان از روی تاقچه بخاری شمعی برداشت و آن را با شمعی که گلدبری در دست داشت روشن کرد؛ سپس دور میز شروع به رقصیدن کرد. ناگهان جست و خیز کنان از در بیرون رفت و ناپدید شد.

خیلی زود برگشت و یک سینی بزرگ پر توی دستش بود. آنگاه تام و گلدبری میز را چیدند؛ و هابیت‌ها نیمی‌متعجب و نیمی‌خندان نشستند. وقار گلدبری، بسیار زیبا، و بالا و پایین پریدن‌های تام بسیار شادمانه و عجیب بود. با این حال انگار که به نحوی پیچ و تاب خوران رقص واحدی را انجام می‌دادند، اما هیچ کدام در داخل و خارج خانه و گرد میز، سد راه هم نمی‌شدند؛ و با سرعت زیاد غذا و ظرف‌ها و چراغ‌ها با نظم و نظام چیده شد. خوراکی‌ها زیر نور شمع‌های سفید و زرد می‌درخشیدند. تام مقابل میهمانان تعظیمی کرد. گلدبری گفت: «شام حاضر است.» و در این زمان هابیت‌ها دیدند که گلدبری سر تا پا نقره‌ای پوشیده و کمر بند سفیدی بسته، و کفش‌های او همچون فلس‌های ماهی بود. اما تام سر تا پا آبی گوش بود، آبی به رنگ گل‌های فراموشم مکنی که باران آنها را شسته باشد و جوراب‌های سبز به پا داشت.

شام امشب حتی بهتر از شام قبلی بود. هابیت‌ها تحت تأثیر جادوی حرف‌های تام یک یا چندین و چند وعده غذا را فراموش کرده بودند، اما وقتی غذا در برابرشان قرار گرفت، به نظر می‌رسید که دست کم یک هفته از آخرین باری که غذا خورده اند گذشته است. برای مدتی نه آواز خواندند و نه صحبت کردند و توجه خود را به کارشان معطوف نمودند. اما پس از زمانی دلشان گرم شد و روحشان نشاط گرفت و صدایشان با شادمانی و خنده طنین انداز شد.

وقتی از خوردن فارغ شدند، گلدبری همراه آنان ترانه‌های بسیار خواند، ترانه‌هایی که شادمانه از تپه‌ها شروع می‌شد و آرام در سکوت فرو می‌رفت؛ و در آن سکوت‌ها، در ذهن خود آبگیرها و آب‌هایی را می‌دیدند که وسیع تر از تمامی آبگیرهایی بود که می‌شناختند و با نگاه کردن به داخل آن، آسمان را زیر پاهایشان می‌دیدند و ستارگان را همچون جواهرهایی در اعماق آن. آنگاه گلدبری دوباره برای هر یک شب خوشی آرزو کرد و آنان را کنار بخاری گذاشت و رفت. ولی تام اکنون کاملا هشیار می‌نمود و آنان را سوال پیچ کرد.

ظاهرا از قبل خیلی چیزها را درباره آنان و خانواده‌هایشان می‌دانست، و در واقع از همه تاریخ و وقایع شایر باخبر بود، وقایعی از روزگارانگی که خد هابیت‌ها کمتر از آن آگاهی داشتند. این موضوع دیگر چندان مایه تعجب آنان نشد؛ با این حال تام مخفی نمی‌کرد که بسیاری از اطلاعات اخیر خود را مدیون دهقان ماگوت است، که

شخصی بود به ظاهر مهم تر از آنچه آنان تصورش را می‌کردند. تام گفت: «خاک زیر گاهای پیر او است و گل روی انگشتانش؛ حکمت توس استخوان‌هایش است و چشمان او باز است.» روشن بود که تام با الف‌ها مراوده داشت و ظاهراً خبر فرار فرودو به نحوی از انحاء از طریق گیلدور به او رسیده بود.

در واقع آگاهی تام چنان زیاد بود و سوال‌هایش را چنان زیرکانه طرح می‌کرد که فرودو دید حتی بیشتر از آنچه به گندالف گفته بود، از بیل بود و از امیدها و نگرانی‌های خودش برای او صحبت می‌کند. تام سرش را بالا و پایین تکان داد و وقتی موضوع سواران را شنید برقی در چشمش درخشید.

ناگهان در وسط داستان گفت: «آن حلقه باارزش را نشانم بده!» و فرودو به نحوی که مایه تعجب خودش نیز شد، زنجیر را از جیبش بیرون کشید، و حلقه را باز کرد و بلافاصله آن را به تام داد.

وقتی حلقه لحظه ای روی کف دست او که پوستی تیره داشت قرار گرفت، به نظر آمد که بزرگتر شد. آنگاه تام ناگهان حلقه را روی چشمش گذاشت و خندید. برای یک لحظه هابیت‌ها شاهد منظره خنده دار و در عین حال اضطراب آور چشم آبی درخشان او بودند که در میان حلقه ای اط طلا برق می‌زد. سپس تام انگشت کوچک خود را توی حلقه فرو برد و آن را در نور شمع بالا گرفت. هابیت‌ها لحظه ای هیچ چیز عجیبی در این کار ندیدند. آنگاه نفسشان بند آمد. هیچ نشانی از ناپدید شدن تام نبود!

تام دوباره خندید و بعد حلقه را چرخ می‌داد و به هوا انداخت - و حلقه برقی زد و ناپدید شد. فرودو فریادی کشید - و تام به جلو خم شد و با لبخندی آن را به او پس داد.

فرودو از نزدیک و اندکی با سوءظن نگاهی به آن انداخت (همچون کسی که زر و زیوری را به یک تردست قرض داده باشد). حلقه همان حلقه بود، یا ظاهرش همان بود و وزنش همان بود: زیرا این حلقه همیشه به نظر فرودو در کف دست به طرز عجیب سنگین می‌نمود. اما چیزی او را وامی‌داشت که از این موضوع مطمئن شود. شاید اندکی از دست تام آزاده خاطر بود که چرا چیزی را که این همه پراهمیت و خطرناک می‌شمرد به بازی گرفته است. منتظر فرصت ماند و وقتی صحبت دوباره گرم شد و تام داشت داستانی بی معنی درباره گورکن‌ها و رفتار عجیب آنها تعریف می‌کرد، حلقه را به انگشت کرد.

مری به سمت او چرخید تا چیزی به او بگوید و یکه خورد و فریادی از روی تعجب کشید. فرودو (از یک نظر) خوشحال شد: بسیار خوب، حلقه، حلقه خودش بود، چون مری گیج و منگ به صدلی او خیره شده بود و آشکارا نمی‌توانست او را ببیند. برخاست و آهسته پاورچین پاورچین از کنار بخاری دور شد و به طرف در بیرون رفت.

تام در حالی که با نگاهی مطمئن در چشمان درخشانش به طرف او خیره شده بود، فریاد زد: «هی، می‌بینم آن جایی! فرودو برگرد! کجا داری می‌روی؟ تام بامادیل پیر هنوز آن قدر کور نیست. حلقه طلایت را در بیاور! دستت بدون آن قشنگ تر است. برگرد! دست از بازی بردار و کنار من بنشین! یک کم دیگر باید با هم صحبت کنیم و فکر فردا صبح باشیم. تام باید راه درست را یادتان بدهد و نگذارد که موقع رفتن سرگردان بشوید.»

فرود و خندید (و سعی کرد که در ظاهر خوشحال به نظر برسد)، و حلقه را درآورد و آمد و دوباره نشست. تام اکنون داشت می‌گفت که پیش بینی می‌کند فردا خورشید دوباره خواهد درخشید، و صبح شادی خواهد بود و عزیمت در چنین صبحی امیدوار کننده است. اما آنان باید سعی کنند که اول صبح راه بیافتند؛ چون آب و هوای این سرزمین طوری است که حتی تام برای زمانی طولانی نمی‌تواند از آن مطمئن باشد، و گاه چنان به سرعت تغییر می‌کند که او فرصت عوض کردن کتتش را نمی‌یابد. گفت: «من ارباب آب و هوا نیستم، هیچ موجود دوپایی هم نیست.»

به پیشنهاد تام تصمیم گرفتند که از خانه او، از روی شیب‌های غربی و کم ارتفاع بلندی‌ها تقریباً به سمت شمال پیش بروند: می‌توانند امیدوار باشند که در این جهت با یک روز سفر، جاده شرق را قطع، و از گورپشته‌ها اجتناب کنند. تام گفت نترسید، اما به فکر کار خود باشید.

این حرف را بارها تکرار کرد: «نزدیک علف‌های سبز بمانید. در کار سنگ قدیمی یا موجودات سرد دخالت نکنید یا در خانه آنها کنجکاوی به خرج ندهید، مگر این که آدم‌هایی قوی باشید، با دل‌هایی که هرگز به لرزه در نمی‌آید!» و به آنان توصیه کرد که اگر تصادفاً راه گم کردند و به گورپشته‌ها نزدیک شدند، از جانب غربی آن بگذرند. سپس شعری را یادشان داد که اگر روز بعد، از بخت بد دچار خطر یا مشکل شدند، آن را به آواز بخوانند.

**آی! تام بامادیل، تام بامادیلو**

**کنار آب، یا بیشه، تپه یا نی یا بید**

**کنار آتش، زیر ماه و خورشید، گوش کن و آوازمان را بشنو!**

**بیا تام بامادیل، خطر به ما نزدیک شد!**

وقتی به دنبال او این شعر را دسته جمعی می‌خواندند، با خنده ضربه ای به شانه هر یک کوفت و شمع‌ها را برداشت و آنان را به اتاق خوابشان راهنمایی کرد.